

ولیعهد ایران کرده بود و هر دو از این ازدواج ناراضی بودند.

عاقبت هم در سال ۱۳۲۷ شمسی فوزیه ایران را ترک کرد و به قاهره (مصر) رفت و دیگر بازنگشت. من یک خاطره بدی از این ملک فاروق دارم که مربوط به انتقال جنازه رضا به تهران است موقعی که مرحوم شوهرم در تبعید در گذشت انگلیسی‌ها اجازه ندادند جنازه او به تهران آورده شود. به همین خاطر جنازه شوهرم را به مصر بردند. در مصر جنازه مومیایی شد و مطابق دستور فاروق با شعائر و رسومی که برای دفن سلاطین مصر اعمال می‌شد، دفن گردید.

بعد از جنگ جهانی دوم که محمدرضا برای انتقال جنازه پدرش به تهران اقدام کرد ملک فاروق از باز پس فرستادن اموالی که همراه جنازه رضا بود خودداری و آنها را تصرف نمود!

تا آنجا که یادم می‌آید در مراسم تشییع جنازه رضا یک شمشیر طلای ناب، مرصع و جواهرنشان از تهران فرستاده بودیم تا روی تابوت قرار داده شود، اشیاء با ارزش دیگری هم بودند اما متأسفانه ملک فاروق همه را بالا کشید و گفت فقط موقعی این اموال را پس می‌فرستد که ما طلاق‌نامه فوزیه را به قاهره بفرستیم! وقتی هم که طلاق‌نامه را فرستادیم باز هم ملک فاروق بدجنسی کرد و شمشیر جواهرنشان و سایر اموال با ارزش را پس نفرستاد.

بعداً فاروق از سلطنت خلع شد و رفت پاریس و با پول‌هایی که در طول سلطنت جمع‌آوری کرده بود به عیاشی مشغول شد و عاقبت هم به مرض سفلیس مرد.

فوزیه هم بعد از محمدرضا با چند نفر ازدواج کرد. شوهر دوم او یک آوازه‌خوان مصری بود که خیلی هم شهرت داشت. از او هم طلاق گرفت و زن یک فرانسوی شد و در پاریس باقی ماند. گمان می‌کنم هنوز هم با همان شوهر فرانسوی زندگی می‌کند.

شهنواز عزیزم گاهی به دیدن مادرش می‌رود اما محمدرضا دیگر هیچوقت سراغ او را نگرفت و به ما هم اجازه نمی‌داد اسم فوزیه را جلوی رویش بیاوریم. اسم میدان فوزیه را هم به میدان شهنواز تغییر داد. من شخصاً فکر می‌کنم یکی از دلایل اصلی اینکه محمدرضا از عرب‌ها بدش می‌آمد همین ازدواج بدفرجام با «فوزیه» بود.

خوب خیلی فشار به حافظه‌ام می‌آورم که چیزهای دیگری هم به یاد بیاورم اما کهولت سن و گذشت اینهمه سال، کار را مشکل کرده است. بهتر است در این مورد با اشرف و شمس هم صحبت کنید.

س: لطفاً از ازدواج ثریا اسفندیاری هم قدری صحبت کنید.

تاج‌الملوک (ملکه مادر):

ازدواج ثریا اسفندیاری در مورخه ۲۳ یا ۲۴ بهمن ماه سال ۱۳۲۹ بود. حالا اگر روز آن را دقیق می‌خواهید باید از اشرف بپرسید که همه وقایع خانواده ما را ثبت کرده است.

بهرحال این ازدواج در اواخر بهمن ماه سال ۲۹ یعنی دو سال بعد از خروج فوزیه از ایران صورت گرفت.

پدر ثریا آقای خلیل اسفندیاری از نوکران رضا و مستخدمین دولت بود که مدت‌ها در آلمان در سفارت ایران خدمت می‌کرد.

مادر ثریا هم یک خانم آلمانی بود به نام «اوا»، و ثریا از نظر وجاهت و زیبایی به مادرش رفته بود.

باید عرض کنم اگرچه ثریا دختری فوق‌العاده زیبا، با هوش و دارای تربیت فرنگی و بقول معروف از همه نظر تکمیل بود اما محمدرضا به این دلایل با او ازدواج نکرد.

واسطه این ازدواج «خان اکبر» بود که مردی فوق‌العاده مورد احترام

محمد رضا و از مشاوران غیررسمی وی بود.

خان اکبر در دورانی که رضا در آترپاد قزاق خدمت می‌کرد در جرگه دوستان رضا قرار داشت و پس از مرگ رضا هم رابطه خود را با ما حفظ کرد و علی‌الخصوص خیلی به محمد رضا می‌رسید و او را نصیحت می‌کرد و مشاوره می‌داد!

در سالهای بعد از جنگ جهانی دوم قدرت مرکزی قدری ضعیف شده و در گوشه و کنار مملکت گردن‌کشانی که رضا آنها را سرکوب کرده بود مجدداً ابراز قدرت و خودنمایی می‌کردند.

در هر منطقه یک عده زمین‌دار و فئودال بزرگ دست به گردنکشی زده و حتی با دولت مرکزی از در جنگ درآمد و با ارتش ایران جدال رسمی می‌کردند.

در منطقه بختیاری‌ها فعال شده و تفنگدار بسیج کرده و با دولت مرکزی یاغی شده بودند.

در آذربایجان و بقیه نقاط کشور هم این بساط وجود داشت. خان اکبر به محمد رضا توصیه کرده بود ثریا اسفندیاری را به زنی بگیرد و به این ترتیب طایفه بختیاری‌ها را همراه خود کرده و وظیفه سرکوب سایر طوایف یاغی را به تفنگداران بختیاری بسپارد.

پس این ازدواج در واقع یک ازدواج سیاسی بود.

ثریا موقعی که همسر شاه شد دست یک عده زیادی از اقوام خود را گرفت و به دربار آورد. پسر عمویش رستم‌خان را رئیس دفتر خود کرد. حتی یک عده تفنگدار هم با خودش آورده بود تا محافظ کاخ اختصاصی‌اش باشند!

ثریا فوق‌العاده مغرور و خودپسند بود و احدی از احاد مردم را قابل آدم به حساب نمی‌آورد و حتی با اکراه و زور به دیدن من می‌آمد.

محمد رضا در مدت کوتاهی فوق‌العاده به ثریا علاقمند شد و چیزی نگذشت که دین و دنیایش ثریا شده بود.

من چون خودم زن هستم (و دخترانم به واسطه خاصیت زن بودن) خوب تشخیص می‌دادیم که ثریا هیچ علاقه‌ای به محمد رضا ندارد و ازدواج او با مقام سلطنت بوده نه شخص شاه.

گاهی اوقات هم اخبار موثق به ما می‌رسید که نشان می‌داد ثریا و فامیل او مشغول نفوذ دادن عوامل خود در ارتش و ادارات مهم مملکتی هستند.

طایفه ثریا که از فئودال‌های بزرگ بودند خود را قربانی اصلاحات رضا می‌دانستند و از اینکه شوهر فقیدم زمین‌های آنها را مصادره کرده بود نسبت به خانواده پهلوی حب و بغض داشتند شما عرض کنم همین تیمور بختیار هم از اقوام ثریا بود و به واسطه ثریا رشد کرد و به ریاست سازمان امنیت کشور رسید و بعد هم قصد جان محمد رضا و کودتا را داشت. موقعی که در سال ۱۳۳۲ محمد رضا مجبور شد چند روزی از کشور خارج و به ایتالیا برود ثریا بدون احساس همدردی با شوهرش اعلیحضرت شاه (ا) در فروشگاه‌های رم خریدهای کلان می‌کرد و با پول‌های محمد رضا خوش می‌گذرانید.

حالا علت طلاق دادن ثریا را عرض می‌کنم.

البته این درست است که ثریا نازا بود و محمد رضا برای استمرار سلطنت دودمان پهلوی نیاز به ولیعهد داشت. اما این دلیل اولیه طلاق گفتن ثریا نبود. خود محمد رضا چند هفته پس از شکست متجاسرین در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و بازگشت به ایران برایمان تعریف کرد که ثریا در رم (ایتالیا) به تصور اینکه سلطنت در ایران شکست خورده و شاه دیگر نخواهد توانست به کشور برگردد آب پاکی را روی دست او ریخته و به او گفته که از این ازدواج فقط عنوان ملکه ایران شدن برایش جدا ب‌بوده و بس!

محمدرضایا به او می‌گوید: «تو دقیقاً همان همسر مورد علاقه و ایده‌آل من هستی!» و ثریا به او جواب می‌دهد: «ولی متأسفانه من نمی‌توانم این حرف را در مورد تو بزنم!»

خلاصه بحث ادامه می‌یابد و ثریا بدون ملاحظه محمدرضایا که در شرایط ناگواری بوده است و در حضور محمد خاتمی (خلبان شاه) به او می‌گوید که قصد دارد در اولین فرصت طلاق بگیرد و با مردی که مورد علاقه‌اش باشد ازدواج کند! از قضای روزگار دو روز بعد متجاسرین در تهران شکست خوردند و محمدرضایا به ایران بازگشت.

ثریا در آن موقع نزدیک به ۳ سال بود که تحت درمان دو پروفیسور عالی‌رتبه فرانسوی قرار داشت و محمدرضایا پول زیادی برای درمان نازایی وی خرج کرده بود.

اما پس از مراجعت از ایتالیا علاقه محمدرضایا نسبت به او سرد شد و به ثریا گفت که خوب است به خواسته‌اش عمل کند و همانطوریکه در ایتالیا تصمیم گرفته بود طلاق بگیرد.

البته ثریا این حرف‌ها را در موقعی زده بود که به اتفاق محمدرضایا در رم (ایتالیا) در یک هتل معمولی (اکسلیور) اقامت داشت و کاخ سلطنتی به تصرف متجاسرین درآمد و همه روزنامه‌ها و رادیوهای دنیا خبر از نابودی سلطنت پهلوی می‌دادند.

بنابراین ثریا کمی عجله کرده و ذات واقعی و طرز تفکرش نسبت به محمدرضایا را نشان داده بود.

اگر من در زندگی خصوصی محمدرضایا یکبار دخالت کرده باشم همین یک مورد است.

وقتی این داستان را از زبان محمدرضایا شنیدم به او مؤکداً گفتم که فوراً ثریا را

طلاق بدهد.

این زن از فرط زیبایی فوق‌العاده متفرعن و مغرور بود و یک باد دماغ عجیبی داشت.

روحیه ایلپاتی هم در او به وضوح مشهود بود. رعایت هیچکس را نمی‌کرد.

فوزیه دست مرا می‌بوسید. دخترانم هم دست مرا می‌بوسیدند.

همه خانم‌های اعیان و اشراف که به دیدن من می‌آمدند دستم را می‌بوسیدند. اما ثریا نه تنها دست مرا نمی‌بوسید بلکه ذره‌ای هم خم نمی‌شد و احترام نمی‌کرد.

صد البته من نیاز نداشتم کسی دستم را ببوسد. اما می‌فهمیدم که ثریا عمداً

و برای نشان دادن تنفر خود و به علامت بی‌احترامی دست مرا نمی‌بوسد!

اقوام و آشنایانی را هم که به کاخ و دربار آورده بود فقط از دستورات او تبعیت می‌کردند و ما را به حساب نمی‌آوردند.

از اقوام او یکی هم به نام گودرزی بود که خودش را به محمدرضا نزدیک کرد و در یک فرصت مناسب به گاو صندوق خصوصی محمدرضا دستبرد زد و به آمریکا گریخت.

محمدرضا از این گودرزی (اسم کوچکش یادم رفته) به دادگاه‌های انگلستان و آمریکا شکایت کرد. اما دستش به جایی بند نشد.*

گودرزی چند میلیون دلار اسناد بهادار و اوراق بانکی مربوط به محمدرضا و برادران و خواهرانش را دزدید.

از بازی‌های جالب روزگار اینکه همسران محمدرضا پس از طلاق ساکن پاریس شدند و جالب اینکه فوزیه و ثریا در یک محله و در یک خیابان و به

* نام این شخص خبیر گودرزی معروف به خبیرخان است.

فاصله چند ساختمان از هم خانه داشتند
از بازی‌های جالب دیگر روزگار اینکه ما تا آخرین روزی که در ایران بودیم به
نوعی با خانواده و فامیل ثریا مربوط بودیم.
مثلاً همین آقای شاپورخان بختیار که محمدرضا حکم نخست وزیری‌اش را
داد پسر خاله ثریا بود.
بعد از طلاق ثریا من به محمدرضا فشار آوردم تا با خواهر زاده‌ام گیتی ازدواج
کند اما محمدرضا نپذیرفت و با فرح ازدواج کرد.
محمدرضا از این زن دارای ۴ فرزند شد که آنها را از جانم بیشتر دوست دارم.
من به چند دلیل زیاد دوست ندارم در مورد همسران محمدرضا حرف بزنم.
اول اینکه نوه عزیزم «شهناز» از «فوزیه» است و با مادرش ارتباط صمیمانه و
خوبی دارد و مایل نیست مطلبی در مورد مادرش گفته شود.
«شهناز» همیشه از اینکه پدر و مادرش از هم جدا شده‌اند ابراز ناراحتی
عمیق می‌کند و به اعتقاد او محمدرضا نباید فوزیه را طلاق می‌داده، بلکه باید او
را به ماندن در ایران و ادامه زندگی مشترک ترغیب و تشویق می‌کرده است.
بنده بدون تعارف باید بگویم که شهناز همیشه مادرش را بیشتر از پدرش
دوست داشته است.
بچه‌های فرح دیبا هم نوه‌های عزیزم هستند و آنها نیز خوششان نمی‌آید که
من در مورد مادرشان صحبت کنم. حتی رضاجان اکیداً از من خواسته که در
بیان خاطراتم زخم‌های کهنه را بیشتر نزنم و گذشته‌ها را فراموش کنم.
ببینید من، همسر رضاشاه قدر قدرت. حالا چقدر بدبخت شده‌ام که نوه‌ام مرا
از حرف زدن و صحبت کردن منع می‌کند.
خوب. همه شما می‌دانید که فرح از خانواده متشخصی نبود. فرح تنها دختر
یک خانم خیاط بود که در خیابان ویلای تهران خیاطخانه داشت (یا در یک

خیاطخانه زنانه کار می‌کرد.)

پدر فرح جوانمرگ شده و دختر خردسال و زن جوان خود را تنها گذاشته بود.

آنطوریکه خود فرح می‌گفت او در خانه دایی‌اش بزرگ شد در نوجوانی به فرنگ رفته و در آنجا ضمن کار به تحصیل پرداخته، ولی موفقیتی کسب نکرده بود.

این دختر را اردشیر زاهدی شوهر شهناز به محمدرضا معرفی کرد و نمی‌دانم این فرح مهره مار داشت یا چه جادو جمبل بلد بود، که محمدرضا را عاشق خودش کرد.*

سال ۱۳۳۸ (اگر اشتباه نکنم) محمدرضا با فرح ازدواج کرد و از همان روز اول ازدواج تحت نظر آقای دکتر جهان‌شاه صالح قرارگرفت و خوشبختانه محمدرضا از این زن دارای ولیعهد شد. من مایل نیستم وارد شرح مسایلی شوم که موجبات ناراحتی نوه‌های عزیزم (فرزندان فرح) را فراهم بیاورد.

* فرح با شکوه و جلال ظاهری مقام ملکه ایران به معنی واقعی کلمه، زن خوشبختی نبود، او از روزی که به عنوان سومین همسرشاه قدم به دربار ایران گذاشت از رفتار تحقیرآمیز خواهران شاه که او را هم‌شان خود نمی‌دانستند رنج می‌برد تا اینکه پسری به دنیا آورد و به عنوان مادر ولیعهد ایران از مقام و موقعیت برتری برخوردار شد، ولی در این دوران هم شاه به عنوان یک زن به او توجه زیادی نداشت و خبرهایی که از خوشگذرانی‌های شاه و روابط او با زنان دیگر به گوشش می‌رسید بارها او را به فکر جدایی انداخت (این فکر یک بار دیگر در دوران تبعید مکزیک در فرح قوت گرفت) با وجود این هر بار با وساطت اطرافیان از این فکر منصرف شد و به این نتیجه رسید که ازدواج شاه با او از آغاز براساس عشق و علاقه نبوده و نمی‌بایست بیش از این انتظار داشته باشد.

فرح یک بار در یک حالت بحران روحی به شریف امامی که یکی از چهار نخست وزیر سال آخر سلطنت شاه بود گفت: «اینها فقط برای اینکه من خوب حمله می‌شدم برای من ارزش قائل بودند... من گاو خوبی برای اینها بودم.

بنابراین در مورد فرح فعلاً صحبتی نمی‌کنم و فقط برای ثبت در تاریخ عرض می‌کنم که فرح در سقوط سلطنت پهلوی نقش اصلی را داشت و من در گذشته هرگز از او و علی‌الخصوص از مادرش راضی نبوده‌ام.

موقعی که پزشکان فرانسوی تشخیص دادند در محمدرضا آثار بیماری پروستات پیدا شده است فرح او را وادار کرد تا قانون وضع کند و فرح را نایب السلطنه خود قرار دهد.

ما همیشه از اینکه فرح پای پزشکان فرانسوی را به دربار باز کرده ناراضی بودیم.

فرح چون در فرانسه بزرگ شده بود عمیقاً تربیت فرانسوی داشت و بیشتر خودش را فرانسوی می‌دانست تا ایرانی.

از موقعی هم که به دربار آمد پای تحصیل کرده‌های فرانسه را به دربار باز کرد و امور دفتر خودش و بسیاری از امور مملکت را به دست هم‌کلاسی‌ها و دوستان زمان تحصیل و دانشجویی در فرانسه سپرد.

این افراد در زمان بیماری محمدرضا او را محاصره کردند و اطراف او را گرفتند و با راهنمایی‌های غلط خود باعث سرعت گرفتن انقلاب و سقوط حکومت پهلوی شدند.

من بیشتر از این نمی‌خواهم حرف بزنم. اما دو نفر را در سقوط حکومت مقصر اصلی می‌دانم. یکی امیرعباس هویدا و یکی هم فرح و دوستان فرح را! فرح خیلی احترام مرا داشت و خیلی به من ابراز محبت و دوستی می‌کرد. اما من می‌دانستم که همه اینها ریاکاری است.

من همیشه به این جمله حکیمانه اعتقاد قلبی داشته‌ام که محبت و دوستی

افراد در موقعی است که وضع متزلزل و ضعیفی دارند*
 خوب. فکر می‌کنم در مورد فرح زیاد حرف زدم. فعلاً همین کافی است.

Reza.Golshahan.com
 www.KetabFarsi.com

* اصل این جمله «استاندال» که ظاهراً خانم والده (ا) رویشان نشده آنرا بیان کنند این است که:
 «دوستی و ابراز محبت افراد حقیر و کوچک از فرط ناچاری است» حقیقت این است که «فرح» زن
 زیرکی بوده و با کشف نقطه ضعف تاج‌الملوک سعی کرده با ابراز محبت و تملق خود را در دل ملکه مادر
 جا کند.

شاید علت اینکه کار فرح مثل همسران سابق محمدرضا به طلاق نکشید همین به دست آوردن
 رگ خواب تاج‌الملوک بوده است!



سر لشگر کریم ورهارم



سر لشگر بهرام آریانا



سر لشگر هدایت الله گیلانشاه



سر لشگر اسمعیل ریاحی



دکتر منوچهر شاهقلی وزیر بهداری

محمدرضا ولیعهد در میان علمای از رجال

رجال و معاریف دوران پهلوی

س: از رجال و معاریف و شخصیت‌های سیاسی و تاریخی گذشته چه خاطراتی به یاد دارید.

ج: ملکه مادر (تاج‌الملوک):

خاطرات؟

از چه کسانی؟

خوب. باید خیلی به مغزم فشار بیاورم تا چند خاطره را جدا کنم. همه زندگی گذشته من پر از خاطرات مختلف است. خاطرات که یکی و دو تا نیست. هر روز از زندگانی من مملو از خاطرات بوده است.

س: برای شروع اگر ممکن است از رجال و سیاستمداران دوران سلطنت همسرتان (رضاشاه) شروع کنید و در ادامه اگر یادتان آمد از چهره‌های معروف دوران سلطنت فرزندتان (محمد رضا شاه) هم برایمان تعریف کنید.

ج: ملکه مادر (تاج‌الملوک):

بیشتر خاطراتم از همسر مرحومم (رضاشاه پهلوی) است. دلیل آن هم روشن است. زن در آن موقع زیاد وارد امور اجتماعی نبود. من اگرچه ملکه

مملکت بودم اما مثل همه زن‌ها در خانه بودم. تا زمان سلطنت پسر من رسم نبود زن‌ها در مجالس رسمی حاضر شوند. خود من فقط در پنج یا شش یا حداکثر ده مجلس رسمی حاضر شدم که عبارت بودند از مجالس عروسی فرزندانم (محمد رضا، اشرف و شمس) و قبل از آن در مراسم کشف حجاب و یکبار هم موقع آمدن ملک فیصل پادشاه عراق به ایران و یک دوبرار هم به دستور رضا از زن‌های سفیران خارجی مقیم تهران پذیرایی کردم.

باید خدمت شما عرض کنم که رضا علاقه‌ای به میهمانی دادن و برگزاری مجالس تشریفاتی نداشت.

موقعی که مادر و خواهران «فوزیه» به اتفاق عده‌ای از اشراف مصر در ایران بودند رضا به خاطر اینکه به آنها بد نگذرد دستور داد در کاخ گلستان و در باشگاه افسران میهمانی به سبک اروپایی برگزار شود و سفیران خارجی مقیم تهران و همسرانشان دعوت شوند.

مادر آن موقع کشف حجاب کرده بودیم و با مانتو و کلاه به سبک فرنگی‌ها در مجالس شرکت می‌کردیم.

در اینجا باید یک مطلب مهم را بگویم که منظور رضا از کشف حجاب این نبود که زن‌ها لخت شوند و مثل اروپا نیمه عریان به شوارع عام و معابر بیایند. بلکه هدفش فقط برداشتن چادر بود و بس!*

در آن ایام زن‌های روستایی در ولایات لباس محلی خودشان را می‌پوشیدند.

* بدترین کار رضاشاه در یک مملکت اسلامی همین کشف حجاب و برداشتن چادر بود.

این خانم درست می‌گوید. هدف رضاشاه برداشتن چادر بود و بس (۱) زیرا وقتی حجاب برداشته می‌شد بقیه مسایل پشت سر آن اتوماتیک وار می‌آمدند (که آمدند).

رضاشاه بازور سرنیزه حجاب را از سر زنان مسلمان کشید و در پیامد آن کم‌کم مدهای غربی هم وارد کشور شدند و در زمان پسرش کار به برهنگی و مینی ژوپ و شلوارک و فساد و تباهی کشید ...

مثلاً لرها لباس خودشان را داشتند. گیلانی‌ها لباس خودشان را داشتند، بختیاری‌ها لباس خودشان را داشتند و همینطور زنان سایر بلاد.

فقط در تهران، قم و مشهد زنها چادر سیاه سر می‌کردند و صورت خودشان را هم رو بند می‌زدند. رضا وقتی به ترکیه سفر کرد و زن‌های آنجا را دید که پابه پای مردها کار می‌کنند و در امورات مملکت دخالت دارند تصمیم گرفت زن‌های ایرانی را هم از اسارت چادر سیاه و رو بند آزاد کند.

متأسفانه آن موقع مردم ایران که سالهای طولانی تحت حکومت پادشاهان و سلاطین بی‌لیاقت از امثال شاه سلطان حسین و بعد هم مظفرالدین شاه و احمدشاه بودند قدرت تشخیص نداشتند و عقلشان نمی‌رسید که شاه جدید می‌خواهد آنها را به سطح اروپایی‌ها برساند و مملکت را به پایه ممالک متمدنی برساند!*

* اگرچه در تاریخ ایران شاهان بی‌لیاقت، و در عین حال ظالم و پرور، زیاد داشته‌ایم اما «شاه سلطان حسین» سرآمد همه آنان است.

برای آنکه با نحوه مملکت داری و شیوه حکومت شاه سلطان حسین صفوی آشنا شوید و محیط اجتماعی آن روز ایران (تحت سلطنت شاه سلطان حسین) را درک کنید حکایتی از کتاب معروف «رستم التواریخ» را در اینجا می‌آوریم:

«پهلوان محمدعلی بیک بیلدر باشی» روزی از حوالی محله چهار سوق شیرازیان اصفهان می‌گذشت زنی با خادمه خود از حمام بیرون آمد.

«بیلدر باشی» آن زن را عتفاً به دالان یکی از خانه‌ها برد و به وی تجاوز کرد!

شکایت واقعه نزد شاه سلطان حسین بردند «بیلدر باشی» احضار و رسیدگی شروع شد. «ملاباشی»

پرسید این زن از کدام خانواده است؟

گفتند از اهالی درگزیین می‌باشد.

«ملاباشی» خندید و گفت: این عمل را «پهلوان محمدعلی بیک» از روی بی‌شعوری انجام داده و

لیس علی‌المجنون حرج!

به همین واسطه مخالفت‌ها شروع شد و یک مدت شایع کرده بودند رضا بهایی است!

این توضیح را دادم که حالا چند خاطره را که خواسته‌اید در رابطه با رضا عرض کنم.

رضا در اوایل آدم با دین و ایمانی بود اما کم‌کم تحت تأثیر چند نفر از درباری‌ها ذهنش کمی عوض شد و از تعصب مذهبی‌اش کم شد.

آن موقع در محله سنگلج تهران یک نخل بزرگ نگهداری می‌شد که در روزهای عزاداری پنجاه - شصت نفر زیر آن می‌رفتند تا این نخل را بلند کنند و در تهران بگردانند!

تهران که می‌گویم هم سن و سالهای من می‌دانند یعنی چه. تهران متشکل بود از چند محله از قبیل سنگلج، بازارچه قوام،

«حکیم باشی» گفت: از قیافه «پهلوان محمدعلی بیک» پیداست که آدمی «دموی مزاج» است و هرکس چنین حالتی داشت از دیوانگان بدتر است!

«منجم باشی» گفت: ستاره این پهلوان «زهره» است و این قبیل امور در طالع او زیاد می‌باشد و لذات غریبه و عجیبه به او بسیار خواهد رسید از تأثیرات فلکی!

و هر یک از حضار قضاوتی از این قبیل کردند و آخر الامر «وزیراعظم» عرض کرد که:

«محمدعلی بیک» یکه پهلوان این دستگاه است و به سبب این گناه جزئی (!) آزدن وی صلاح نیست

(!) و شروع به دلجویی از او کرد و به عرض رسانید که گویا «محمدعلی بیک» از قبله صفوی پرسید: «رنجش خاطر او را چگونه باید تلافی کرد؟»

وزیراعظم گفت: با بخشیدن یک دست خلعت فاخر!

شاه سلطان حسین صفوی گفت:

«برخلاف عقیده اکثریت رفتار کردن طریقه ثواب نیست، حال که تمام ارکان دولت از او حمایت

می‌کنند چرا ما نسبت به وی بی‌التفات باشیم؟ و لذا سوای خلعت فاخر، حسب‌الحکم زبانه بیل او را از فولاد جوهری و دسته بیلش را مرصع به جواهر آبدار کردند!

سید نصرالدین، سر قبر آقا و بهارستان. سروته تهران به بهارستان و دروازه قزوین ختم می‌شد.

چند تا دروازه اطراف تهران بود و دور شهر هم خندق کشیده بودند. شبها پل‌های چوبی روی خندق‌ها را بر می‌داشتند تا کسی نتواند عبور و مرور نماید.

اگر هوا خشک بود گرد و خاک و غبار در شهر جریان داشت و اگر یک کمی باران می‌آمد تمام سطح شهر را گل و لای فرامی‌گرفت.

سر هر محله و کوی و برزن هم عده‌ای داش مشتی و قداره‌بند که گردن کلفت محل بودند ایستاده بودند و از کسبه و اهالی محل باج می‌گرفتند.*

روزهای تاسوعا و عاشورا هر محله‌ای دسته سینه زن و زنجیر زن خودش را داشت و این دسته‌ها راه می‌افتادند و وقتی به هم می‌رسیدند بر سر اینکه کدام دسته باید اول عبور کند زد و خورد می‌کردند و امکان نداشت در ایام عزاداری بین دسته‌های سینه‌زن و زنجیرزن زد و خورد و نزاع نشود و عده‌ای لت و پار و مجروح و مقتول نشوند.

رضا هم دسته مخصوص خودش را داشت. (البته این مربوط به قبل از سلطنتش است)

رضا قزاق‌ها را که در عشرت آباد بودند با وضع ابرومندانهای سامان می‌داد و خودش هم جلوی دسته در حالتی که گل به سر و رویش مالیده بود با پای برهنه راه می‌افتاد و سینه می‌زد.

دسته قزاق‌ها خیلی تماشایی بودند چون همراه خودشان یک دسته

* این موضوع بدین صورت حقیقت ندارد. در واقع چون نیروی انتظامی و پلیس به صورت امروزی وجود نداشت اهالی محل و کسبه خودشان افرادی را استخدام می‌کردند تا روز و شب امنیت محل و مردم را حفظ کنند.

بالابانچی* هم داشتند که مارش عزا می زدند، و قزاق‌ها نوحه‌های جالبی می خواندند. فی‌المثل می گفتند:

اگر در کربلا قزاق بودی حسین بی‌یاور و تنها نبودی!*

رضا با آن قد و قامت رشید در جلوی دسته و سایر قزاق‌ها به ترتیب درجه و منزلت نظامی در پشت سر او ردیف شده و سینه می زدند.

من همیشه خاطره دسته قزاق‌ها را در ذهنم نگهداری کرده‌ام در عشرت آباد یک عمارت کلاه‌فرنگی و یک باغ بزرگ از زمان ناصرالدین شاه باقی مانده بود که در زمان احمدشاه هنگ اسواران در آن محل مستقر بود.

دسته قزاق‌ها از عشرت‌آباد (هنگ اسواران) که در واقع خارج از شهر بود راه می افتاد و می آمد به محل باغ ملی که در وسط آن یک میدان بزرگ مشق و رژه وجود داشت.

* در قدیم به دسته موزیک ارتش «بالابانچی» می گفتند.

** رضاشاه تا قبل از رسیدن به سلطنت، و حتی در اوایل سلطنت، خیلی به دیانت تظاهر می کرد و به خصوص در دو سه سال اول بعد از کودتا همیشه در مراسم عزاداری پیشاپیش عزاداران حرکت می کرد و گاه بر سر می ریخت! سلیمان بهبودی پیشکار مخصوص او شرح حضور رضاشاه در مراسم عزاداری ایام محرم را در خاطرات خود چنین می نویسد:

«در مراسم عزاداری ایام محرم الحرام نظامی‌ها هم به رقابت با یکدیگر دسته راه می انداختند. قزاق‌ها در همان میدان مشق قسمتی را که انبار خواروبار بود به تکیه تبدیل کرده و عزاداری می کردند... از دسته‌های مهم عزاداری در آن موقع یکی هم «دسته قزاق‌ها» و یکی هم دسته «چاله میدان» بود... دسته که راه می افتاد حضرت اشرف (رضاخان) و سایر درجه‌داران ارشد از قبیل سرتیپ‌ها و میرپنج‌ها جلوی دسته قزاق بودند و شخص معینی که در دامن خود گاه داشت گاه به طور پراکنده بر سر دیگران گاه می پاشید.

یکی از روزها دیدم که از سمت بازار دسته قزاق خیلی مفصلی به خیابان ناصریه در حرکت بود و سینه زن‌های قزاق نوحه‌خوانی می کردند و مجتمعاً سینه می زدند و دم گرفته بودند که:

اگر در کربلا قزاق بودی حسین بی‌یاور و تنها نبودی!

بالابانچی* هم داشتند که مارش عزا می زدند، و قزاق‌ها نوحه‌های جالبی می خواندند. فی‌المثل می گفتند:

اگر در کربلا قزاق بودی حسین بی‌یاور و تنها نبودی!***

رضا با آن قد و قامت رشید در جلوی دسته و سایر قزاق‌ها به ترتیب درجه و منزلت نظامی در پشت سر او ردیف شده و سینه می زدند.

من همیشه خاطره دسته قزاق‌ها را در ذهنم نگهداری کرده‌ام در عشرت آباد یک عمارت کلاه‌فرنگی و یک باغ بزرگ از زمان ناصرالدین شاه باقی مانده بود که در زمان احمدشاه هنگ اسواران در آن محل مستقر بود.

دسته قزاق‌ها از عشرت‌آباد (هنگ اسواران) که در واقع خارج از شهر بود راه می افتاد و می آمد به محل باغ ملی که در وسط آن یک میدان بزرگ مشق و رژه وجود داشت.

* در قدیم به دسته موزیک ارتش «بالابانچی» می گفتند.

** رضاشاه تا قبل از رسیدن به سلطنت، و حتی در اوایل سلطنت، خیلی به دیانت تظاهر می کرد و به خصوص در دوسه سال اول بعد از کودتا همیشه در مراسم عزاداری پیشاپیش عزاداران حرکت می کرد و گاه بر سر می ریخت! سلیمان بهبودی پیشکار مخصوص او شرح حضور رضاشاه در مراسم عزاداری ایام محرم را در خاطرات خود چنین می نویسد:

«در مراسم عزاداری ایام محرم الحرام نظامی‌ها هم به رقابت با یکدیگر دسته راه می انداختند. قزاق‌ها در همان میدان مشق قسمتی را که انبار خواروبار بود به تکیه تبدیل کرده و عزاداری می کردند... از دسته‌های مهم عزاداری در آن موقع یکی هم «دسته قزاق‌ها» و یکی هم دسته «چاله میدان» بود... دسته که راه می افتاد حضرت اشرف (رضاخان) و سایر درجه‌داران ارشد از قبیل سرتیپ‌ها و میرپنج‌ها جلوی دسته قزاق بودند و شخص معینی که در دامن خود گاه داشت گاه به طور پراکنده بر سر دیگران گاه می پاشید.

یکی از روزها دیدم که از سمت بازار دسته قزاق خیلی مفصلی به خیابان ناصریه در حرکت بود و سینه زن‌های قزاق نوحه خوانی می کردند و مجتمعاً سینه می زدند و دم گرفته بودند که:

اگر در کربلا قزاق بودی حسین بی‌یاور و تنها نبودی!

گرد و خاک زیادی به هوا برمی‌خاست و خلاصه هنگامه‌ای دیدنی بود. حالا می‌رسم به آن خاطره‌ای که بعد از این همه داستان گفتن می‌خواهم بایتان عرض کنم.

در حدود یک سال مانده به سلطنت رضا (تاریخش درست یادم نیست)* احمدشاه به فرنگ رفته و در پاریس سکنی گزیده بود. در ایام عزاداری آن سال در تهران شایع گردید که وهابی‌های حجاز به مرقد (مطهر و مقدس) حضرت محمد(ص) حمله و آنجا را ویران کرده‌اند. در این موقع مردم تهران آن نخل بزرگ محله سنگلج را برداشته و حرکت کردند.

دستجات مردم از گوشه و کنار شهر تهران حرکت کرده و به طرف میدان توپخانه که دارای محوطه بزرگ و وسیعی بود سرازیر شدند. دسته قزاق‌ها هم مثل سایر دستجات راه افتاده و خود را به میدان توپخانه رسانده بود.

مردم خشمگین و عصبانی مشت‌های خود را رو به هوا تکان داده و مرتب فریاد می‌زدند یا محمد! یا محمد!

در این اثنا عده‌ای از مردم متوجه حضور رضا که در آن موقع فرمانده قزاقخانه بود می‌شوند و او را روی دست بلند می‌کنند. مردم همانطور که رضا را روی دست بلند کرده بودند به نفع قزاق‌ها شعارهای مختلف داده و تصورشان این بود که قزاق‌ها می‌توانند بروند حجاز از متجاوزین به حریم مرقد مبارک حضرت رسول(ص) انتقام گرفته و آنها را گوشمالی بدهند.

به همین جهت نوع شعارها عوض شد و جنبه حمایت از قزاق‌ها و

واقع مردم به خاطر جسارت وهابی‌ها به مرقد مطهر حضرت رسول (ص) خشمگین هستند خشم آنها را متوجه خودش دید و از آنجا که فوق‌العاده آدم ترسو و بزدلی بود گفت: «من دیگر هرگز پا به ایران نخواهم گذاشت تا یک مشت رعیت وحشی جان مرا بگیرند!» تاریخ آن را خوب به خاطر ندارم اما مطمئن هستم که قبل از کودتای حوت ۱۲۹۹ و اعلام سردار سپه شدن رضا بود.

رضا این داستان را خیلی دوست داشت و تا روزی که در ایران بود و ماجرای مربوط به ورود متفقین به ایران و تبعیدش به جزیره موریس پیش نیامده بود وقت و بی‌وقت به آن اشاره می‌کرد و معتقد بود این حادثه، که هیچ ربطی به او نداشته، نقطه شروع موفقیت و حرکت او به طرف سلطنت و دستیابی به تاج و تخت پادشاهی بوده است!

همه خیال می‌کنند رضا چون آدم قوی هیکل و بلند بالایی بود اجباراً اهل خنده و شوخی و تفریح نبوده است.

حالا چند خاطره از کارهای با مزه رضا برایتان بگویم.

یکبار که برای تغییر آب و هوا و استراحت و تفریح به چالوس رفته بودیم فرماندار نظامی شهر که در عین حال رئیس کارخانه حریربافی چالوس هم بود جلو آمد و ضمن عرض خیر مقدم از رضا تقاضا کرد که اجازه بدهد مجسمه‌اش را در میدان اصلی شهر نصب کنند.

رضا گفت: این کار چقدر خرج برمی‌دارد؟

فرماندار گفت: حدود ۵ هزار تومان!

رضا گفت: اگر این پول را به خودم بدهید تا آخر عمر توی میدان شهرتان

می‌ایستم!

یکبار موقعی که رضا رفته بود بازدید از کارخانه چیت‌سازی تهران متوجه

شد ساعت مچی‌اش گم شده است.

در بازدید از کارخانه چیت‌سازی، که توسط مهندسان آلمانی در اطراف ری ساخته شده بود، رئیس شهربانی هم همراه رضا بود. رضا موضوع گم شدن ساعت را به رئیس شهربانی اطلاع داد و بعد از خاتمه بازدید به کاخ شهری مراجعت نمود. موقعی که رضا به کاخ شهری برمی‌گردد متوجه می‌شود ساعت در کارخانه گم نشده، بلکه آنرا روی میز کارش در داخل کاخ جا گذاشته است. به همین خاطر گوشی تلفن را برمی‌دارد تا موضوع پیدا شدن ساعت را به آیرم اطلاع دهد. به محض آنکه آیرم گوشی را برمی‌دارد و متوجه می‌شود رضا پشت خط است بدون آنکه معطل شود تا رضا به او موضوع پیدا شدن ساعت را به اطلاعش برساند می‌گوید: «اعلیحضرت نگران نباشند که ما دزدان ساعت را شناخته و به فوریت دستگیر و به محبس فرستاده و همه‌اشان به مشارکت در دزدیدن ساعت اعلیحضرت اعتراف کرده‌اند!» رضا می‌گوید: مرتیکه پدر سوخته ساعت اصلاً گم نشده و پیش خودم بوده است. چطور این افراد به سرقت ساعت اعتراف کرده‌اند؟! بعدها رضا چندبار این داستان را تعریف کرد و منظورش این بود که قدرت شهربانی چقدر است!!*

* خاصیت حکومت دیکتاتوری ذاتاً سرکوب و شکنجه است.

مردم در شرایط آزاد و دمکراتیک هرگز حاضر نمی‌شوند زمام امور خود و سرنوشت مملکتشان را به دست یک نفر یا یک فامیل و یک دارودسته حکومتگر (الیگارشی) بدهند. رضاشاه با کمک شهربانی سرکوبگر و دستگاه خفیه خود (اداره تأمینات و کارآگاهی) خیلی‌ها را شکنجه و مقتول کرد که معروفترین آنها گروه معروف بد ۵۳ نفر است.

یک نوکر جوان داشتیم که رضا از قزاق خانه آورده بود ما در امورخانه ما را کمک کند.

از اتفاق اسم او غلامرضا بود.

این جوان تا زمان سردار سپه‌ای رضا در خانه قبلی ما (چهار راه حسن‌آباد) بود و در کارهای خرید و نظافت و امور منزل کمک ما بود.

یک روز رضا او را صدا کرد و در حضور ما به او گفت: «چرا این روزها گرفته و غمگینی؟»

نوکر که هول شده بود پاسخ داد: عاشق شده‌ام!

رضا به او گفت: اینکه چیز مهمی نیست! بگو عاشق چه کسی شده‌ای تا بفرستم برایت خواستگاری کنند.

غلامرضا جواب داد: «عاشق هر کس که شما امر بفرمائید (!) بنده چکاره‌ام که نظری داشته باشم!»

ما تا مدت‌ها از این بلاهت نوکرمان می‌خندیدیم!

خاطره دیگری که دارم مربوط به شغال‌های اطراف «سعدآباد» است.

اطراف «سعدآباد» تا حدود سال ۱۳۱۰ بیابان و محل پرورش «انگور» و جالیز صیفی‌جات بود.

در خود سعدآباد هم تعداد زیادی درختچه مو از قدیم موجود بود که به علت

مرحوم «بزرگ علوی» که خود از اعضای شکنجه شده گروه ۵۳ نفر بود در مورد شکنجه‌های رضاشاهی می‌گفت: «در زندان نظمیة رفقای ما را چنان وحشیانه شکنجه می‌کردند که عده‌ای از آنها برای رهایی از شکنجه هر چه بازجوها می‌خواستند مورد تائید و اعتراف قرار می‌دادند. بطوریکه یکی از رفقا برای آنکه چند ساعتی از شکنجه خلاص شود چون چیزی به فکرش نرسیده بود به طرح‌ریزی برای ترور «هیتلر» اعتراف کرده بود!»

خوشه انگورهای درشت و شیرین آن، همه شب شغال‌های گردن کلفت اطراف خود را به «سعدآباد» رسانده، و تا می‌توانستند از انگورهای شیرین می‌خوردند، و ضمناً با زوزه‌های مداوم خود موجبات بی‌خوابی ما را بوجود می‌آوردند!

«رضا» هر چه مأمور و مراقب گذاشت اثری نبخشید و حمله شغال‌ها به سعدآباد و زوزه‌های ممتد و گوش‌خراش آنها ادامه داشت.

یک روز «رضا» رئیس کلانتری دربند را احضار کرد و کار مبارزه با شغال‌ها را به او سپرد.

رئیس کلانتری همه پاسبان‌ها را مسلح کرد و کشیک گذاشت تا شب‌ها شغال‌ها را به گلوله ببندند و صدای زوزه آنها را خفه کنند. اما چون اکثریت آجان‌ها آلوده به افیون و به اصطلاح شیرهای بودند، کاری از پیش نبردند و حتی موقع کشیک چون خوابشان برده بود توسط شغال‌ها زخمی و مجروح هم شدند!

دست آخر «رضا» مجبور شد شخصاً آستین‌ها را بالا بزند و برای نابود کردن شغال‌ها فکری بکند.

«رضا» شکارچی‌های محلی و اهالی دهات اطراف را احضار کرد و گفت از فردا صبح هرکس یک لاشه شغال بیاورد ۲ قران انعام خواهد گرفت.

فردا صبح چند نفر شکارچی با هفت هشت لاشه شغال در محوطه کاخ شرفیاب حضور شده و برای هر لاشه شغال دو قران انعام گرفتند.

پس فردا تعداد شکارچی‌ها به ده نفر رسید و همینطور در طول هفته به صورت تصاعدی به تعداد شکارچی‌ها و شغال‌ها اضافه شد!

رضا (شاه) عادت داشت صبح زود بلند شود و در باغ و محوطه سعدآباد قدم بزند.

به محض آنکه «رضا» پایش را به محوطه کاخ می‌گذاشت ملاحظه می‌کرد

صف طولیلی از شکارچی‌ها به ترتیب قد تشکیل شده و هر کدام هم چند لاشه شغال جلوی پای خود انداخته و منتظر انعام هستند.

چند ماه این وضعیت ادامه داشت و کم‌کم صدای زوزه شغال‌ها بکلی قطع گردید.

شغال از خانواده سگ و از جانوران فوق‌العاده با هوش است. ماموران کاخ جنازه شغال‌ها را در اطراف محوطه کاخ می‌گذاشتند و شغال‌ها با مشاهده لاشه هموعان خود کم‌کم متوجه شدند که خوردن انگورهای کاخ عاقبت ندارد (!) و دمشان را روی کولشان گذاشتند و آن منطقه را ترک کردند.

با آنکه حدود چند هفته بود دیگر صدای زوزه شغال‌ها در اطراف پارک و قصر سعدآباد شنیده نمی‌شد اما هر روز صبح زود ماجرای تقدیم لاشه شغال و دریافت انعام ادامه داشت. تا اینکه «رضا» یک روز صبح عصبانی شد و به محض آنکه چشمش به شکارچی‌ها افتاد دست از دهن کشید و همه را تهدید کرد اگر راست نگویند که شغال‌ها را از کجا آورده‌اند آنها را به فلک خواهد بست.

خلاصه معلوم شد که چون چند هفته‌ای است نسل شغال از اطراف کاخ سعدآباد و حتی روستاهای اطراف مثل جعفرآباد و قاسم‌آباد بکلی ور افتاده است شکارچی‌ها شبها به اطراف اوین و یونجه‌زار و کن سولقون و حتی امامزاده داود رفته، شغال شکار می‌کنند و صبح زود به سعدآباد می‌آورند تا انعام بگیرند!

رضا وقتی این ماجرا را شنید مدت‌ها می‌خندید و از فرط خنده سیاه می‌شد! از دیگر ماجراهای جالب که خیلی باعث خنده ما شد و مدت‌ها به مناسبت‌های مختلف آن را به یاد می‌آوردیم یکی هم موضوع آدرس دادن چراغعلی خان امیراکرم قوم و خویش «رضا» بود.

چراغعلی خان آدم قلیل‌الهوش و کم‌سوادی بود. بعد از اینکه «رضا» کاخ

سعدآباد را تکمیل کرد و ما ساکن آن شدیم. تشکیلات وزارت دربار جلیله شاهنشاهی در ساختمان جلوی محوطه سعدآباد مستقر شد.

چراغعلی خان امیراکرم هم که از مسئولین طراز اول وزارت دربار بود، به این محل آمد و به کار خود مشغول گردید.

یک روز چراغعلی خان نامه‌ای به «پل سفید» نزد اقوامش می‌فرستد و آدرس خود را: «وزارت جلیله دربار شاهنشاهی. سعدآباد. روبروی مغازه کفاشی مش حسین دربندی» ذکر می‌کند!

(مش حسین دربندی کفاش کهنسالی بود که از نوجوانی در آن محل مغازه پینه دوزی داشت).

بستگان چراغعلی خان وقتی جواب نامه او را می‌فرستند از قضای روزگار یکی از پاکات نامه به دست «رضا» می‌افتد و رضا می‌بیند چراغعلی خان برای آنکه نشانی کاخ سعدآباد و قصر شاهنشاهی را درست داده باشد (!) تا نامه‌رسان گیج و گول نشود، نشانی قصر سعدآباد را روبروی مغازه پینه‌دوزی مش حسین دربندی ذکر کرده است!

رضا هر وقت این مطلب را به یاد می‌آورد می‌گفت خوب شد ما این سعدآباد را ساختیم والا فامیل چراغعلی نمی‌دانستند نامه‌هایشان را به کجا بفرستند! البته همه خاطرات من از نوع این خاطرات شیرین نیستند و خاطرات تلخ هم زیاد دارم که چندتایی از آنها را هم برایتان شرح می‌دهم.

یک خاطره مربوط به طپانچه اندازی (ترور) رضا است مردم اطلاع ندارند که چندبار به طرف رضا طپانچه اندازی شد تا او را مقتول سازند، اما موفق نشدند. یکبار یادم هست یک ارمنی به نام «یوسف» که دارای افکار اشتراکی بود، و می‌گفتند از خارج برای مقتول ساختن رضا فرستاده شده بود، لابلای شمشادهای اطراف کاخ شهری پنهان شده و قصد طپانچه‌اندازی را داشته که

موفق نمی‌شود. دفعه دوم موقعی که رضا دستور داده بود اعضای یک انجمن بالشویکی را به محبس بیندازند سرهنگ پولادی نمک‌شناس قصد جان رضا را می‌کند که او هم موفق نمی‌شود و لو رفته، دستگیر می‌گردد.

این سرهنگ احمدخان فولادی هم که از اهالی کلاردشت مازندران بود جذب بالشویک‌ها شده و افکار اشتراکی پیدا کرده بود.

در آن زمان بالشویک‌ها در روسیه روی کار آمده بودند و سرمایه و املاک داراها را بین مردم فقیر و رعیت‌ها تقسیم می‌کردند و می‌گفتند زمین مال خدا است و خلاصه حرف‌های مورد پسند فقرا را می‌زدند در ایران هم یک عده جذب این افکار خطرناک شده و رعیت‌ها را علیه مالکان و زمین‌داران می‌شوراندند و از جمله می‌گفتند زمین مال کشاورزی است که روی آن کار می‌کند (۱) و مال ارباب و مالک نیست!*

حرف‌های خطرناک‌تر هم می‌زدند و مردم را به شورش دعوت می‌کردند. مثلاً

* مرحوم قائم مقام رفیع هم در ضمن خاطرات خود به این ماجرا اشاره کرده و می‌گوید:

«یک روز پیاده از قصر مرمر به طرف ماشین می‌رفتیم تا رضاشاه سوار شود و به سعدآباد برود. رضا در آن روز چند میهمان به سعدآباد دعوت کرده بود و عجله داشت زودتر به ناهار برود. در این موقع صدای خشن و فشی از لای بوته‌های شمشاد شنیده شد. چند مامور به داخل بوته‌ها دویدند و شخصی متواری شد.

بعدها در قزوین یک نفر به نام «یوسف ارمنی» دستگیر شد که مرام اشتراکی داشت و علیه انگلیسی‌ها فعالیت می‌کرد.

«یوسف ارمنی» در ضمن بازجویی‌هایش اعتراف کرد که یکبار در قصر مرمر قصد هلاک کردن رضاشاه را داشته است.

او گفته بود که رضاشاه با قائم مقام رفیع در حال صحبت و حرکت به طرف ماشین بود که دستم به شاخه درخت خورد و صدای خش و فش به گوش ماموران قصر رسید و من متواری شدم و نتوانستم رضاشاه را بزنم ...

اعلان‌های مخفی منتشر می‌کردند (شب‌نامه) و در آنها رضا را آدم انگلیسی‌ها اسم می‌بردند و توهین می‌کردند که چه و چه و چه ...

می‌گفتند رضا زمین‌خوار است و زمین‌های مردم را غصب می‌کند! البته همه می‌دانند که رضا زمین را می‌خرد و از کسی به زور نمی‌گرفت. مثلاً همین زمین‌های کاخ شهری را از مرحوم فرمانفرما خریداری کرد. خلاصه مطلب اینکه این دارودسته موفق می‌شوند سرهنگ احمدخان فولادی را هم با هم همراه کنند.

خوشبختانه اداره تأمینات خوب کار می‌کرد و به واسطه افرادی که داشت می‌دانست چه پیش آمدی در جریان است. به همین خاطر به رضا اطلاع دادند که فولادی قصد طیانچه اندازی دارد.

به دستور رضا تأمینات فولادی را تحت نظر گرفت و در روز موعود که فولادی به بهانه عرض گزارش جلوی کاخ آمده بود او را گرفتند و رولور را که زیر پرونده‌ها پنهان کرده بود پیدا کردند.

فولادی از آنجا به قصر قاجار منتقل شد و همراه با عده‌ای بالشویک که قبلاً دستگیر شده بودند به محبس افتاد.

یکبار هم در ایامی که رضا برای بازدید قوای ارتش به میدان جلالیه می‌رفت یک سرباز به طرف او طیانچه خالی کرد که گلوله‌ها به او نخورد و سرباز را گرفتند.

من تا روزی که رضا در ایران بود همیشه بیم داشتم که او را مقتول سازند. رضا دشمن زیاد داشت. شما می‌دانید که خانواده قاجار یک ایل بزرگ بودند که در هر گوشه و کنار مملکت عده‌ای از آنها حضور داشتند. با آنکه رضا بال و پر آنها را چیده بود اما مداوم توطئه می‌کردند.

رضا از طایفه قاجار به شدت متنفر بود و همه آنها را خائن به مملکت

می دانست.

از طرف دیگر قاجارها هم رضا را غاصب سلطنت خانواده خود می دانستند و با او میانه خوبی نداشتند.

رضا همیشه از اینکه یک روز مورد حمله و تهاجم قرار بگیرد در وحشت بود، و ما هم همیشه در نگرانی.

از بازی روزگار علیرغم آنکه رضا از قاجارها نفرت داشت در سال ۱۳۰۶ توران را به زنی گرفت که از خانواده قاجاریه بود و خیلی دماغش باد داشت غلامرضا (پهلوی) از همین زن است.

البته توران با رضا نساخت و یکسال بعد از تولد غلامرضا از او طلاق گرفت. عصمت (همسر چهارم) رضا هم از خانواده قاجار و نواده فتحعلیشاه قاجار بود.

رضا از «عصمت» صاحب ۵ فرزند به اسامی عبدالرضا، احمدرضا، محمود رضا، فاطمه و حمیدرضا شد.

با آنکه رضا قاجارها را پراکنده کرده بود مع الوصف از توطئه علیه او کوتاهی نمی کردند و خوانین و فئودال های بزرگ و روسای قبایل و ایلات را علیه او می شوراندند و هر روز یک غائله جدیدی در گوشه و کنار مملکت راه می انداختند.

س: از سیاستمداران و رجال معروف که نزد رضاشاه می آمدند چه خاطراتی دارید؟
ملکه مادر (تاج الملوک): همه می آمدند. یکی و دو تا نبودند که به یادم مانده باشند. مثلاً مرحوم آقای محمد علی خان فروغی بود که خیلی با سواد بود و علاوه بر آنکه طرف مشورت رضا قرار می گرفت ساعت ها می نشست و برای رضا از تاریخ گذشته ایران تعریف می کرد و حتی او را تعلیم خط می داد و سواد می آموخت. ما هم در آن موقع می نشستیم و صحبت های محمدعلی خان را